

ایران بانو

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد | تاریخ انتشار: 2026/06/07



باران، سه شب بود که از بام‌های تهران پایین نمی‌رفت. کوچه‌ها بوی دود، خون و خاک خیس‌خورده می‌دادند. دیوارها پر از شعارهایی بود که نیمه‌شب با شتاب نوشته شده بودند و نیمه‌شب بعد، با رنگ سیاه رویشان پر شده بود. شهر، دیگر شهر نبود؛ دهانی بود که آرام‌آرام فرزندانش را می‌بلعید. ایران، پشت پنجره اتاقش نشسته بود و به چراغ زرد کوچه نگاه می‌کرد. انگشتانش می‌لرزیدند از صدایی که هنوز در سرش می‌پیچید. صدای قفل آهنی. صدای خنده‌های مردانی که نام نداشتند. مردانی با چکمه‌های سیاه و صورت‌هایی پوشیده، که شب‌ها را از مردم دزدیده بودند. ارس، از آن سوی شهر، هر شب تا دم‌خانه ایران می‌آمد. زیر همان درخت خشک توت می‌ایستاد و به پنجره نگاه می‌کرد. پیش‌ترها، ایران پرده را کنار می‌زد، لب‌خند می‌زد، و با دو انگشت روی شیشه ضرب می‌گرفت؛ رمزی میان خودشان. اما حالا پنجره تاریک بود. او نمی‌دانست آن یک ماه، بر ایران چه گذشته است. چرا دختری که روزی با شور از آینده حرف می‌زد، ناگهان ناپدید شد؟ ماه‌ها گذشت تا بالاخره یکروز چراغ اتاق ایران، روشن شد. اما ...

ایران از وقتی برگشت، دیگر شبیه خودش نبود. نه تلفن جواب می‌داد، نه در را باز می‌کرد، نه حتی اسم ارس را بر زبان می‌آورد.

مادر ایران، روزی پشت در، بی‌آنکه نگاهش کند، به ارس گفته بود: «دیگه نیا پسر... حتما همه چیز توی دلش تموم شده که جواب نمیده.»

ارس، آن شب تا صبح در خیابان مانده بود. باران روی شانه‌هایش می‌کوبید و او نمی‌فهمید چه چیز ویران شده است. تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، خیانت بود. خیال می‌کرد ایران دلش را جای دیگری گذاشته، یا شاید از ترس، یا از ناامیدی، او را کنار زده است. هیچ‌کس حقیقت را نگفته بود.

چون حقیقت، قابل گفتن نبود حداقل از زبان ایران. ایران را در یکی از همان شب‌های آشوب گرفته بودند؛ شبی که خیابان پر از دود و فریاد بود و مردم می‌دویدند. او فقط یک روسری سبز به دست داشت و فریاد زده بود: «زن، زندگی، آزادی.» بعد، ون سیاه ایستاده بود. بعد...

او را به جایی برده بودند که پنجره نداشت. دیوارهای نمودار، بوی چرک و خون می‌داد. چراغی سفید، شب و روز بالای سرش می‌سوخت. مردانی می‌آمدند و می‌رفتند. گاهی می‌خندیدند. گاهی ناسزا می‌گفتند. گاهی از ایران می‌خواستند نام همراهان و دوستانش را لو بدهد، و وقتی سکوت می‌کرد، تنش را میدان جنگ می‌کردند. شب اول، هنوز گریه می‌کرد. شب پنجم، دیگر صدایی نداشت که فریاد بزند. شب دهم، دیگر نام خودش را هم آهسته به ذهنش می‌آورد. و بعد از چند ماه، تنها چیزی که در او مانده بود، پوسته‌ای خاموش بود با چشمانی که از هر صدایی می‌ترسید.

وقتی رهایش کردند، صبح بود. او را مثل تکه‌ای پارچه کنار خیابان انداخته بودند. رهگذری چادرش را روی تن لرزان دختر کشیده بود و مادرش، وقتی پیدایش کرد، دیگر نتوانست او را در آغوش بگیرد؛ انگار ایران، از آغوش هم می‌ترسید. از آن روز، آینه‌های خانه را پوشاندند.

ایران، ساعت‌ها زیر دوش آب داغ می‌نشست. آنقدر که پوستش سرخ می‌شد. انگار می‌خواست چیزی را از تنش پاک کند که پاک‌شدنی نبود. شب‌ها، صدای چکمه می‌شنید. از خواب می‌پرید. گلویش را می‌فشرد. و وقتی مادرش نام ارس را می‌آورد، صورتش مثل کاغذ سفید می‌شد. او هنوز عاشق ارس بود. همین، شکنجه را برایش بیشتر می‌کرد.

چون باور داشت اگر ارس حقیقت را بفهمد، دیگر او را نمی‌خواهد. مردی که روزی موهایش را بوسیده بود، حالا شاید نتواند حتی دستش را بگیرد. ایران نمی‌توانست تحمل کند که عشق، تبدیل به ترحم شود. برای همین، سکوت کرد. و سکوت، همه‌چیز را کشت.

ماه‌ها گذشت. ارس دیگر نیامد. کم‌کم خبر رسید با آیدا دوست صمیمی ایران، ازدواج کرده است. آیدا سال‌ها عاشق ارس بود و ارس، خسته و زخمی از بی‌پاسخی، خودش را به زندگی تازه‌ای سپرد. ازدواجی بی‌عشق، بی‌شور، فقط برای فراموشی، یا شاید شبیه خیلی زندگی‌ها. اما فراموشی وجود نداشت.

شب‌ی زمستانی، آیدا به خانه مادری ایران رفت. ایران در اتاقش مانده بود و مثل همیشه با چراغ خاموش نشسته بود و تنش میلرزید. نفس‌هایش صدای خس خس می‌داد. مادرش در حین درد و دل کردن، ناگهان شروع کرد به

گریه کردن . «اونا دخترمو کشتن... همون شبی که گرفتنش ، کشتنش... فقط جسمشو پس دادن.»
آیدا خشکش زد.

و بعد، آرام آرام از حرفهای او همه چیز را فهمید.
وقتی حقیقت را به ارس گفت، مرد ساعت ها حرف نزد. فقط به دیوار خیره ماند. بعد، انگار ناگهان پیر شده
باشد، نشست روی زمین و صورتش را میان دست هایش گرفت.
فردای آن روز، ارس به خانه ایران رفت. همان درخت خشک هنوز آنجا بود. همان پنجره.
در زد.

ایران پشت در ایستاده بود و نفسش بالا نمی آمد.
صدای ارس لرزید: «ایران... فقط بذار ببینمت.»
دختر در را باز نکرد. آرام پشت در نشست. اشک از چشمانش می ریخت، بی صدا.
ارس آن سوی در، پیشانی اش را به دیوار تکیه داد. گفت: «تو هیچ گناهی نکردی... می فهمی؟ هیچ.»
ایران دهانش را گرفت تا صدای هقهقش بیرون نرود.
کوچه ساکت بود. فقط باد می آمد و پوسترهای پاره شده را روی آسفالت
می کشید.

شهری که روزی پر از آواز بود، حالا گورستان زنانی شده بود که شب، تنشان را ربوده بودند و روز، روحشان
را.